

به بهانه ترجمه «گفت‌وگوهایی با گئورگ لوکاچ»

گئورگ لوکاچ در سودای کلیت انضمامی

رضا باقرزاده‌مقدم



مستقیم سراغ خود بنیامین رقت. مقاله ارنست بلوخ با عنوان «بحث درباره اکسیرسیونیسم» که به بهانه حمله آلفرد کورلا، یکی از مریدان لوکاچ، به میراث اکسیرسیونیسیم نگاشته شده است، پیکان انتقاد را به سوی عظمت و انحطاط اکسیرسیونیسیم خود لوکاچ نشانه می‌زد. نقد بلوخ به‌درستی به تصور لوکاچ از واقعیت و تمامیت آن معطوف است. او در این‌باره می‌گوید: «اندیشه لوکاچ واقعیت بسته و یکپارچه‌ای را می‌پذیرد که در حقیقت مانع ذهن‌گرایی ایده‌آلیسم می‌شود اما نه «تمامیت» یکپارچه‌ای که همیشه در نظام‌های ایده‌آلیستی از جمله نظام‌های فلسفه کلاسیک آلمان به بهترین نحو می‌بالد. این موضوع جای بحث دارد که آیا تمامیت، واقعیت را می‌سازد یا خیر. اگر چنین باشد، آنگاه تجارب اکسیرسیونیستی با فنون مخرب و تحریف‌کننده خود چیزی جز بازی فکری توخالی نیست [...] اما اگر واقعیت لوکاچ- یعنی تمامیتی منسجم و بی‌نهایت باواسطه- تا این حد عینی نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر برداشت او از واقعیت نمی‌توانست خود را کاملاً از نظام‌های کلاسیک رها کند، چه می‌شد؟ اگر واقعیت راستین نیز از هم گسیخته بود، چه باید گفت؟» جوابیه لوکاچ به بلوخ در مقاله «رئالیسم در ابهام»، کاملاً در چارچوب نظریه بازتاب و نقش آن در ساخت آگاهی صورت می‌گیرد. لوکاچ بر این نظر است که اگر برای مثال سرمایه‌داری را واقعیت عینی جهان حاضر بدانیم، بازتاب آن در ذهن سوزده‌ها به شکل یک کل واحد به نظر می‌رسد، در حالی که در حقیقت در این ادوار فرآیندها و اجزا از خودمختاری نسبی برخوردارند. اما در دوره‌های بحران که در واقع اجزا و فرآیندها به‌سوی وحدت سوق می‌یابند، در ذهن سوزده‌ها به شکلی متلاشی‌شده و خودمختار به نظر می‌رسند. رئالیسم انتقادی موظف است این انعکاس معکوس و آگاهی کاذب را اصلاح کند.

لوکاچ و بنیامین: تعارضات

بنیامین و لوکاچ یک‌بار در دوران حیات‌شان همدیگر را ملاقات کردند. این ملاقات در ژوئن ۱۹۲۱ در وین رخ داد؛ هنگامی که لوکاچ در مقام یکی از اعضای ارشد حزب کمونیست در تبعید مجارستان، در آنجا مخفی شده بود. در حیطه فلسفه و زیبایی‌شناسی، تا مقطعی با تأثیر لوکاچ جوان بر بنیامین مواجهیم. «جان و صورت»، «نظریه رمان» و «تاریخ و آگاهی طبقاتی» تأثیری شگرف بر بنیامین و دیگر اعضای مکتب فرانکفورت داشت، هرچند نطفه اختلافات بعدی لوکاچ با آنها در همین متون به



واسطه تأکید افراطی لوکاچ بر مفهوم کلیت شکل گرفت. با وجود اینکه این‌دو مهم‌ترین نماینده دوگرایش مسلط بر زیبایی‌شناسی مارکسیستی بودند، هیچ‌گاه بحث مستقیمی میان‌شان درنگرفت و فقط پس از مرگ زود هنگام بنیامین و آواره دیر هنگام او بود که نقدهای یک‌طرفه لوکاچ آغاز شد. لوکاچ در مقاله «ایدئولوژی مدرنیسم» در کتاب «رئالیسم معاصر»، برای نخستین‌بار بنیامین را مخاطب نقدی نسبتاً مسبوط قرار می‌دهد. او در این مقاله پس از حمله به نویسندگان مدرنیستی همچون روبرت موزیل، جویس و کافکا، اظهار می‌کند برای نقد مدرنیسم ادبی باید ایدئولوژی آن را نشانه گرفت. مطالعه موردی این ایدئولوژی، بنیامین است، زیرا او «به طرزى زیرکانه و منطقی‌تر از هر یک از معاصرانش نتایج استتیک مدرنیسم را از طریق بررسی نمایش باروک خاطرنشان کرده است». مرجع نقد لوکاچ طبیعتاً کتاب «خاستگاه سونگامه آلمانی» است، زیرا بنیامین در این کتاب است که نظریه تمثیل‌اش را پایه‌ریزی می‌کند و به‌زعم لوکاچ نگرش تمثیلی همان ایدئولوژی مدرنیسم است. لوکاچ این پرسش را مطرح می‌کند که آیا یک مفهوم استعلایی می‌تواند به امری درون‌ماندگار بدل شود؟ به بیان دیگر، آیا جدایی نشانه‌ها از بافت مکانی و طبیعی، امکانی برای رجوع مجدد آنها به طبیعت باقی می‌گذارد؟ در متن مساله بازنامایی این پرسش چنین طرح می‌شود: آیا «مفهوم» که با منتز شدن از ایژه‌ها طبیعی قوام پیدا می‌کند، می‌تواند در حرکتی مجدد دیاب رخ‌داده را بر کند و دوباره کلیت پیشین را برساند؟ او خود پاسخ می‌دهد: طبیعتاً پاسخ

کتاب گفت‌وگوهایی با گئورگ لوکاچ، به ویراستاری تئو پینکوس و ترجمه امید مهرگان، چندی پیش توسط نشر ثالث منتشر شد؛ گفت‌وگوهایی با لوکاچ، مربوط به سال‌های آخر عمر او، اما در اینجا بیش از هرگونه توضیحی کمابیش بسنده راجع به کتاب به نوشتن شرحی مختصر بر آرای لوکاچ اکتفا می‌کنیم.

دفاع ایده‌آلیستی از «کلیت»

جای تردید نیست که لوکاچ در دوره‌های متفاوت و متناسب با تأثیرگذاری نخله‌های فکری مختلف -مکتب نوکانتی، هگل و مارکسیسم- برخورد‌های متفاوتی با مسایل و موضوعات گوناگون داشته است، اما آنچه بیش از همه، دلمشغولی اصلی و – به‌نوعی شاید بتوان گفت – سرشت وحدت‌بخش مجموعه آثارش بود، مقوله کلیت است. از این بابت، از میان رهیافت‌های گوناگون، برای نوشتن شرحی اجمالی بر سیر تحولات حیات فکری لوکاچ، جست‌وجویی اینگونه، براه نیست. لوکاچ در ادامه سنت رمانتیسیسم و فلسفه ایده‌آلیسم آلمانی افکار خودش را بسط و پرورش داد، اما برخلاف بنیامین که مواجهه‌ای انتقادی و واسازانه با این سنت داشت، دست‌کم در تعلق‌خاطرش به مقوله کلیت در همین چارچوب باقی ماند. او نخست در کتاب «جان و صورت»، تحت‌تأثیر گرایش‌های نوکانتی و فلسفه سورن کی‌یرکگور با این مساله دست‌وپنجه نرم کرد. در این کتاب، «به جز مقاله اول که به تشریح ماهیت و شکل مقاله تعلق دارد، ۹مقاله بعدی به بررسی آثار ۹ نفر از متفکران، شاعران و هنرمندان تعلق دارد که وجه مشترک آنها تعلق به «دیدگاه تراژیک» است [...] از نظر لوکاچ، بزرگی کسانی که آثارشان را بررسی کرده است، در این امر نهفته که آنها در آثار خود به شکل نمادین، دیدگاه تراژیک را به‌عنوان یگانه فلسفه زندگی در دنیایی متصور شده‌اند که فاقد مرکز زندگی است». لوکاچ باوجود اینکه به‌وضوح با تلاش رمانتیک‌ها برای احیای کلیت به وسیله نماد شعری همدلی داشت، در «جان و صورت» این تلاش را عبث و ناممکن می‌داند. این امتناع لوکاچ از همرایی کامل با رمانتیک‌ها، با توجه به نزدیکی او به فلسفه نوکانتی قابل‌فهم است. در چارچوب فلسفه استعلایی کانت، شقاق میان سوزه و ایژه رفع‌ناشدنی است و مفهوم شیء فی‌نفسه که مهم‌ترین ابداع کانت بود، مبین همین دویارگی ذاتی است، به همین قیاس، تلاش رمانتیک‌ها برای ساخت جهانی ارگانیک در دنیای درون، قابل تعمیم به جهان بیرون نیست. وقتی معبری میان جهان درون و بیرون وجود ندارد، هرقدر هم که دنیای ارگانیک و وحدت‌یافته رمانتیک‌ها غنی و پربار باشد، نمی‌تواند جایگزین واقعیت شود، به همین دلیل تلاش رمانتیک‌ها نایبنده و ناکافی بود.

اما لوکاچ در «نظریه رمان» که به گفته خودش نتیجه گذار او از فلسفه نوکانتی به هگل است، تلاش‌هایی صریح‌تر را برای اعاده کلیت آغاز می‌کند. معیار این کلیت طبیعتاً یونان باستان است؛ «لوکاچ نیز همانند هگل و شیلر [...] یونان کلاسیک را همان یوتویپایی می‌داند که باید جهان فعلی را با آن سنجید و به قولی یوتویپای آینده را در سطحی وسیع‌تر و عمیق‌تر بر مبنای آن پی ریخت». لوکاچ در اینجا، از اصطلاح «دور» و «ایژه» برای توصیف کلیت فروبسته یونان استفاده می‌کند، شکلی که به بهترین وجه کمال و تمامیت را در خود یافته است، فرم ادبی‌ای که این کلیت را بازنامایی می‌کرد، حماسه بود که آثار هومر یعنی «ایلیاد و ادیسه» نمونه‌های بارز آن هستند. اما در عصر مدرن ششافی که میان انسان و جهان رخ می‌دهد، این کلیت فروبسته را زایل می‌کند. اکنون دیگر جهان خانه انسان نیست و لوکاچ این وضعیت را با اصطلاح «بی‌خانمانی استعلایی» توصیف می‌کند. فرم متناسب این گسستگی، رمان است. اما آیا این گسستگی خواست کلیت را ملغی می‌کند؟ لوکاچ معتقد است: «کلیت هدف باقی می‌ماند و به نوعی آرمان بدل می‌شود. رمان، حماسه عصری است که در آن کلیت هستی دیگر معنایی ملموس ندارد، اما زندگی هنوز به طرف کلیت جریان دارد».

لوکاچ در فصل پایانی «نظریه رمان»، آینده‌ای یوتویپایی را مجسم می‌کند که به موجب آن در دوران پیش‌رو، فرمی پدید خواهد آمد که کلیت بی‌واسطه احیا شود. او طایفه‌داران چنین عصری را داستایوسکی و تولستوی می‌داند که از فرم رمان فاصله گرفته‌اند و در شرف خلق حماسه‌ای جدید هستند و معتقد است: «داستایوسکی رمان نمی‌نویسد. او به جهان نو تعلق دارد». لوکاچ در سال ۱۹۲۲ و پس از گرایش‌اش به مارکسیسم کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» را نوشت؛ اثری که ژرف‌ترین تأثیر را بر رشد و توسعه مارکسیسم غربی داشت. دلمشغولی مفهوم کلیت در این اثر، کاربستی تماماً سیاسی پیدار کرده است، به این صورت که «پرووزی پرولتاریا در نهایت همه تناقضات را حل کرده و جامعه و جهان را تمامیت می‌دهد». درواقع عملاً لوکاچ در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» ایزار جدایی برای رسیدن به هدفش، یعنی کلیت، برمی‌گزیند. «پرولتاریا به جای رمان‌نویس و انقلاب به جای رمان، اما اساس بینش او یکسان باقی می‌ماند».

اما لوکاچ به‌مرور از آثار نخستین خود فاصله گرفت و در آثار میانی و پایانی خود، تز «بازتاب» را پذیرا شد که نشان‌دهنده نزدیکی او به مارکسیسم ارتدوکس است. برای او، دغدغه کلیت در قالب فائق آمدن بر شکاف میان سوزه و ایژه و تلاش برای این همان‌کردن این‌دو مطرح نبود، بلکه مساله به فرآیندهای اقتصادی برساننده کلیت عینی جامعه و بازتاب آنها در آگاهی سوزه‌ها تبدیل شد. به همین‌ترتیب فعالیت‌های لوکاچ در حیطه نظریه ادبی با دوری‌گزینی افراطی از مدرنیسم پیگیری شد که به‌زعم او نادیده‌گرفتن «واسطه‌ها» (به مفهومی کاملاً هگلی) در این نوع آثار به ترکیب و مونتاژی مغشوش از تکه‌پاره‌های ذهنی می‌انجامد، در حالی که رئالیسم انتقادی (و نه رئالیسم سوسیالیستی) مورد نظر او با پیگیری «واسطه»‌های نظام تولید و رابطه روبنا و زیربنا، کلیت عینی جامعه را بازتاب می‌دهد.

اگر ادبیات شکل خاصی است که به مدد آن رئالیسم عینی بازتاب می‌یابد، آنگاه درک واقعیت همان‌طور که به‌واقع هست -نه آنکه خود را صرفاً به بازتولید هراتیج بی‌واسطه و در سطح بروز می‌یابد، محدود کنیم- اهمیت تعیین‌کننده‌ای پیدا می‌کند. اگر نویسنده‌ای تلاش می‌کند واقعیت را همان‌طور که هست، بازنامایی کند، یعنی اگر او رئالیستی راستین باشد، آنگاه مساله تمامیت نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند، صرف‌نظر از اینکه نویسنده عملاً این مساله را به‌لحاظ فکری چگونه درک می‌کند.

رئالیسم انتقادی علیه اکسیرسیونیسیم

حظات گاه و بی‌گاه لوکاچ به مدرنیسم ادبی و هنری، با مقاله «عظمت و انحطاط اکسیرسیونیسیم» به اوج خود رسید؛ مقاله‌ای که در نیمه‌دوم دهه ۳۰ مجادلات مشهور و دامنه‌داری را میان او به‌عنوان مدافع رئالیسم با ارنست بلوخ و برتولت برشت در مقام حامیان دستاوردهای مدرنیسم در پی داشت. اینکه بنیامین به‌عنوان مهم‌ترین نظریه‌پرداز مدرنیسم در این مجادلات شرکتی نداشت، احتمالاً بیشتر دلایل شخصی و تاریخی داشته باشد، اما حضور بلوخ و برشت در متن آن مجادلات، مبین نوعی نزاع نیابتی است، نه‌فقط به‌دلیل نزدیکی ذهنی او به نظری آن‌دو به بنیامین، بلکه با این دلیل که لوکاچ در دهه‌های بعد نسخه‌های بدلی را کنار گذاشت و

اندیشه

ریویو

تازه‌های نشر ققنوس

چهارجلد جدید از مجموعه «دانشنامه فلسفه استنفورد» از سوی نشر ققنوس وارد بازار کتاب شد. دانشنامه اینترنتی استنفورد با سرپرستی دکتر ادوارد التا منتشر می‌شود و دبیر مجموعه فارسی آن مسعود علیا است. پیش از این ۱۲جلد دیگر از این دانشنامه توسط انتشارات ققنوس منتشر شده بود؛ روشنگری نوشته ویلیام بریستوف، سعادت نوشته دن هیبرون، هرنوتیک نوشته بیورن رمبرگ و کریستین گسдал، هانا آرتن نوشته مایوریتسیو پارسرین دنتروس، پدیدارشناسی نوشته دیوید وودراف اسمیت، زیبایی‌شناسی اگزینستانسیالیسم نوشته ژان- فیلیپ درانتی، دوستی نوشته بنت هلم، برادران شکلک نوشته کاتیا د. هی، زیبایی‌شناسی هگل نوشته استیون هولکیت، ماکس شلر نوشته زکری دیویس، آگاهی نوشته رابرت ون کولیک، جلد سیزدهم از این مجموعه «بدن‌آگاهی» نوشته فردریک دو ونیمسون است. مفهوم بدن‌آگاهی محل تلاقی بحث‌های فلسفی درباره خود، عمل و مکان است. این مدخل بر دو پرسش مهم تمرکز کرده است: اول اینکه بدن ما چه تفاوتی با آگاهی از دیگر اشیا دارد؟ و سپس اینکه عمل و بازنمودهای ذهنی بدن چه نقش‌هایی در بدن‌آگاهی دارند؟ فیلسوفان به بدن‌آگاهی توجه نسبتاً اندکی نشان داده‌اند، در این میان البته پدیدارشناسان استثنا هستند. با این‌حال، عصب‌روانشناسان این استدلال‌ها مصداقی از خیالات خام رادیکال‌هاست. دیگر اینکه جریان اصلی اهل آکادمی از این استدلال‌ها به عنوان امری استفاده می‌کنند تا بتوانند به سمت مشاوران سیاسی منصوب شوند؛ آنها از این استدلال‌ها بهره می‌گیرند تا این هراس را به دل صاحب‌منصبان و منتقدان بیندازند که اگر به اندرزهای سیاسی ایشان وقعی نهند، آمریکا جایگاه فعلی خود را از دست خواهد داد.

نمی‌گویم امپراتوری آمریکا همیشه پاپرا خواهد بود، خدا گواه است گمان ندارم که سرمایه‌داری همیشگی است. ولی به نظر هنوز کلی راه مانده تا به ارزیابی هوشیارانه‌ای از جهان برسیم. درواقع آمریکا امپراتوری نیست، قضیه را باید اینگونه فهمید که آمریکا بر بقیه جهان سلطه دارد: آمریکا در اداره‌کردن جهان جایگاه، مسوولیت و نقشی منحصره‌فرد دارد.

کا به نظر شما «خشی‌کردن سرمایه‌داری جهانی» چگونه ممکن است؟

اولاً، به نظر امیدبستن به اینکه رقابت بین دول امپریالیستی -مثلاً تفوق یافتن اروپایی که بتواند صورت انسانی‌تری از سرمایه‌داری را به وجود آورد، یا سربرآوردن ژاپن یا چین- ما را از سیطره امپراتوری آمریکا بیرون ببرد، بر ناپرابری‌ها، استثمارها و سلطه‌جویی‌های موجود در اروپا، ژاپن و چین چشم می‌بندد. به این‌معنا، قطع‌نظر از نقایص تحلیلی، چنین سرمایه‌داری به لحاظ سیاسی یا ایدئولوژیکی جذابیت چندانی نخواهد داشت. ثانیاً، به نظر میزان هستی‌شناسی طبقات سرمایه‌دار با دولت‌ها اکنون حکایت از این دارد که گسل‌های واقعی نه میان دولت‌ها، بلکه در درون آنهاست. شاید من یک مارکسیست غیرارتدوکس باشم - یقیناً به موجب ردکردن این دیدگاه که کار که در عوالم دولتی می‌کند را مستقیماً می‌توان از مقاصد عوامل طبقاتی که منافع خویش را «می‌داند» تشخیص داد - ولی به هر حال انتقدی از مارکسیسم کلاسیک در من هست که باور دارم. شاید من آن گسل‌های اجتماعی مبنایی طبقاتی دارم، هرچند ممکن است به قالب انواع و اقسام کشمکش‌های دیگر درآید.

به‌علاوه، میزان بیگانگی و استثمار که سرمایه‌داری به بار می‌آورد-از جمله مشکلات محیط زیستی- به این معناست که قرار است در کار تک‌تک دولت‌های جهان کلی اختلال بوجود آید. اینکه فرآیند پیش‌سازی شکل‌گیری سرمایه‌داری جهانی اتفاق بیفتد، بستگی خواهد داشت به اینکه آن اختلال‌ها -آن کشمکش‌های طبقاتی- به تغییر بنیادی ساختار این دولت‌ها بینجامد یا نه. اگر چنین شود، کار مدیریت سرمایه‌داری جهانی برای ایالات‌متحده‌آمریکا بسیار دشوارتر خواهد شد. با این‌همه، تغییرات موردنظر در دولت‌های دیگر فقط تا آنجا پیش خواهد رفت که تحولاتی مشابه در کشمکش‌های طبقاتی و ساختار دولت در خود ایالات‌متحده به کار باشد.

صداپتیه این فرآیندی بسیار طولانی است. احزاب سیاسی جدیدی که به مهار انفلاتات این‌دو فلسفه جدید، نقد پوزیتیویسم، استراتژی شویتسگیل است. درون‌نگری، طبق کاربردی که این اصطلاح در فلسفه معاصر ذهن دارد، وسیله‌ای برای اطلاع‌یافتن درباره آن دسته از حالات یا فرآیندهای ذهنی خود شخص است که هم‌اکنون در حال رخ‌دادن‌اند یا شاید در گذشته‌ای بسیار نزدیک رخ داده‌اند. درون‌نگری برای فلسفه ذهن مفهومی محوری است. فیلسوفان ذهن نظریه‌های گوناگونی را درباره ماهیت درون‌نگری مطرح می‌کنند. غالباً تصور می‌شود ادعاهای فلسفی درباره آگاهی، عاطفه، اراده آزاد، این‌همانی شخصی، فکر، باور، خیال، ادراک حسی و سایر پدیده‌های ذهنی لوازم درون‌نگرانه دارند.

ادامه از صفحه ۹

عالی‌ترین مرحله سرمایه‌داری

برای همیشه به تعویق افتاده‌است

با این اوصاف، به نظر ما به انگاره‌ای پویا از دموکراسی لیبرال نیاز داریم نه انگاره‌ای ایستا. در سال ۱۹۰۰ آلمان بزرگ‌ترین، مؤثرترین و خلاق‌ترین حزب طبقه کارگر را در جهان به وجود آورده بود. آلمان در حال دموکراتیک‌شدن بود، مطمئناً پارلمان منتخب نتوانست حکومتی مسوول و پاسخگو به وجود آورد، اما نمی‌شود گفت در شکل‌گیری جامعه آلمان نیرویی بی‌تأثیر بود. گرچه حکومت بریتانیا به معنایی کامل‌تر لیبرال‌دموکراتیک بوده، به عبارتی حکومتی مسوول و احزابی رقیب داشته، ولی حزب کارگر از حیث آزادی انجمن‌ها و تأثیرگذاری بر جامعه به قوت حزب سوسیال‌دموکرات آلمان نبود. یادم‌ان نرود اکثریت مردان طبقه کارگر در بریتانیا تا سال ۱۹۱۸ حق رای نداشتند. در هر حال، این دودموکراسی محدود در مرکز صحنه جنگ‌جهانی‌اول بودند، همین حرف‌ها را می‌توان در مورد دیگر دولت‌های اصلی درگیر جنگ هم گفت. پس از جنگ‌جهانی اول رژیم‌های دموکراتیک جدید در ایتالیا و آلمان فاشیسم را به وجود آوردند و بدون تشریفات، کلک لیبرال‌دموکراسی را کتند و درگیر نزاعی شدند که به جنگ‌جهانی‌دوم انجامید. به این معنا انگاره پویای دموکراسی انگاره‌ای است که اذعان دارد روزهای عملی لیبرال‌دموکراسی - و تناقضات درونی آن - ممکن است چیزی به وجود آورد که دیگر لیبرال‌دموکراتیک نیست. تزی که شما پیش می‌کشید ممکن است بازتابی از این دیدگاه بسیار ایستا باشد که وقتی به دموکراسی لیبرال رسیدیم، دیگر کار تمام است و تاریخ به پایان می‌رسد.

کا طی نیم‌قرن گذشته مدام شاهد طرح نظریه‌هایی در خصوص افول آمریکا بوده‌ایم، از خطر کم‌ارزش‌شدن قریب‌الوقع دلار بر اثر رواج پول جدید اروپا، تا هژمونی بانفوذی که در اواخر دهه ۸۰ میلادی در ژاپن نهفته می‌نمود. آخرین و چه‌بسا متقاعدکننده‌ترین تقریر از این استدلال سربرآوردن چین است. به نظر شما مشکل این تز چیست؟

این تحلیل‌ها عموماً بر مبنای شاخص‌های به‌شدت سطحی تولید ناخالص داخلی (GDP) یا تراز پرداخت‌ها (BOP) است و نه بر پایه نگریستن به پیوندهای اجتماعی و سیاسی عمیق‌تری که میان دولت ایالات‌متحده‌آمریکا و این به‌اصطلاح رقیبان وجود دارد. به نظر مدتیین برای تدوام چنین استدلال‌هایی وجود دارد؛ یکی اینکه این استدلال‌ها مصداقی از خیالات خام رادیکال‌هاست. دیگر اینکه جریان اصلی اهل آکادمی از این استدلال‌ها به عنوان امری استفاده می‌کنند تا بتوانند به سمت مشاوران سیاسی منصوب شوند؛ آنها از این استدلال‌ها بهره می‌گیرند تا این هراس را به دل صاحب‌منصبان و منتقدان بیندازند که اگر به اندرزهای سیاسی ایشان وقعی نهند، آمریکا جایگاه فعلی خود را از دست خواهد داد.

نمی‌گویم امپراتوری آمریکا همیشه پاپرا خواهد بود، خدا گواه است گمان ندارم که سرمایه‌داری همیشگی است. ولی به نظر هنوز کلی راه مانده تا به ارزیابی هوشیارانه‌ای از جهان برسیم. درواقع آمریکا امپراتوری نیست، قضیه را باید اینگونه فهمید که آمریکا بر بقیه جهان سلطه دارد: آمریکا در اداره‌کردن جهان جایگاه، مسوولیت و نقشی منحصره‌فرد دارد.

کا به نظر شما «خشی‌کردن سرمایه‌داری جهانی» چگونه ممکن است؟

اولاً، به نظر امیدبستن به اینکه رقابت بین دول امپریالیستی -مثلاً تفوق یافتن اروپایی که بتواند صورت انسانی‌تری از سرمایه‌داری را به وجود آورد، یا سربرآوردن ژاپن یا چین- ما را از سیطره امپراتوری آمریکا بیرون ببرد، بر ناپرابری‌ها، استثمارها و سلطه‌جویی‌های موجود در اروپا، ژاپن و چین چشم می‌بندد. به این‌معنا، قطع‌نظر از نقایص تحلیلی، چنین سرمایه‌داری به لحاظ سیاسی یا ایدئولوژیکی جذابیت چندانی نخواهد داشت. ثانیاً، به نظر میزان هستی‌شناسی طبقات سرمایه‌دار با دولت‌ها اکنون حکایت از این دارد که گسل‌های واقعی نه میان دولت‌ها، بلکه در درون آنهاست. شاید من یک مارکسیست غیرارتدوکس باشم - یقیناً به موجب ردکردن این دیدگاه که کار که در عوالم دولتی می‌کند را مستقیماً می‌توان از مقاصد عوامل طبقاتی که منافع خویش را «می‌داند» تشخیص داد - ولی به هر حال انتقدی از مارکسیسم کلاسیک در من هست که باور دارم. شاید من آن گسل‌های اجتماعی مبنایی طبقاتی دارم، هرچند ممکن است به قالب انواع و اقسام کشمکش‌های دیگر درآید.

به‌علاوه، میزان بیگانگی و استثمار که سرمایه‌داری به بار می‌آورد-از جمله مشکلات محیط زیستی- به این معناست که قرار است در کار تک‌تک دولت‌های جهان کلی اختلال بوجود آید. اینکه فرآیند پیش‌سازی شکل‌گیری سرمایه‌داری جهانی اتفاق بیفتد، بستگی خواهد داشت به اینکه آن اختلال‌ها -آن کشمکش‌های طبقاتی- به تغییر بنیادی ساختار این دولت‌ها بینجامد یا نه. اگر چنین شود، کار مدیریت سرمایه‌داری جهانی برای ایالات‌متحده‌آمریکا بسیار دشوارتر خواهد شد. با این‌همه، تغییرات موردنظر در دولت‌های دیگر فقط تا آنجا پیش خواهد رفت که تحولاتی مشابه در کشمکش‌های طبقاتی و ساختار دولت در خود ایالات‌متحده به کار باشد.

صداپتیه این فرآیندی بسیار طولانی است. احزاب سیاسی جدیدی که به مهار انفلاتات این‌دو فلسفه جدید، نقد پوزیتیویسم، استراتژی شویتسگیل است. درون‌نگری، طبق کاربردی که این اصطلاح در فلسفه معاصر ذهن دارد، وسیله‌ای برای اطلاع‌یافتن درباره آن دسته از حالات یا فرآیندهای ذهنی خود شخص است که هم‌اکنون در حال رخ‌دادن‌اند یا شاید در گذشته‌ای بسیار نزدیک رخ داده‌اند.

درون‌نگری برای فلسفه ذهن مفهومی محوری است. فیلسوفان ذهن نظریه‌های گوناگونی را درباره ماهیت درون‌نگری مطرح می‌کنند. غالباً تصور می‌شود ادعاهای فلسفی درباره آگاهی، عاطفه، اراده آزاد، این‌همانی شخصی، فکر، باور، خیال، ادراک حسی و سایر پدیده‌های ذهنی لوازم درون‌نگرانه دارند.